

خدا چون سلام به روی ماهت...

# قصه‌ها عوض می‌شوند دیو و دلبر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



قصه‌ها ۷  
عوض می‌شوند

# دیو و دلبر

| سارا ملانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملیئوسکی، سارا،  
Mlynowski, Sarah  
عنوان و نام پدیدآور: دیو و دلبر / سارا ملانسکی؛ [ترجمه] سارا فرازی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال،  
مشخصات ظاهری: ۱۴۰ ص.  
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند: ۷  
شابک: ۳-۵۴-۰۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Beauty Queen  
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Children's stories, American -- 21th century  
شناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا،  
ردیپندی کنگره: ۱۳۹۶ ۱۹د۹/۹۶۲۲/PS۳۶۲۲  
ردیپندی دیوینی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۷۰۴۲۹



انتشارات پرتقال  
قصه‌ها عوض می‌شوند  
جلد ۷: دیو و دلبر  
نویسنده: سارا ملانسکی  
مترجم: سارا فرازی  
ویراستار: شهرام بزرگی  
مدیرهنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی  
شابک: ۳-۵۴-۰۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
نوبت چاپ: اول-۹۶  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: خاورمیانه  
چاپ: کاج  
صحافی: نیرگان  
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



برای همه‌ی کسانی که  
دنیای قصه‌ها را دوست دارند.  
س.ف



## \* فصل یک \*



### کاش خاطره‌ها بازگردند!

«کتونی‌ها ت رو بیوش.»

جونا، برادرم، زیر پتو قایم می‌شود. «وای نه اییی! باز شروع کردی؟  
نصفه شبه ها!»

می‌گویم: «بعله بعله، دوباره شروع کردم. بعدش، هنوز نصفه شب نشده؛  
سه دقیقه وقت داریم.»

«ولی من دلم نمی‌خواد دوباره یواشکی بریم تو زیرزمین. می‌خوام  
بخوابم.»

می‌پرسم: «هنوز چیزی درباره‌ی آیینه‌ی جادویی مون یادت نیومده؟»

زیر لب می‌گوید: «نه، هیچی!»

«پس نباید بخوابی. پاشو... یالآ!»

داستان از این قرار است که ما یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین داریم. نصفه‌شب‌ها اگر سه‌بار به آن ضربه بزنیم، آینه ما را می‌بلعد و با خودش به سرزمین قصه‌ها می‌برد. درواقع اول بنفش می‌شود، بعد هیس هیس می‌کند و می‌چرخد؛ بعد هم ما را قورت می‌دهد و با خودش می‌برد. حالا مشکل اینجاست که برادرم باور نمی‌کند آینه‌ی توی زیرزمین، جادویی است. این خیلی مسخره است، چون تا الان شش‌بار همراه من به دنیای قصه‌ها سفر کرده! اما دفعه‌ی آخری که به سفر جادویی رفتیم، پری جادویی که توی آینه زندگی می‌کند و اسمش ماری‌رُز است، جونا را اتفاقی هیپنوتیزم کرد. جونا الان همه‌چیز را درباره‌ی زندگی‌اش به یاد می‌آورد؛ مثلاً اسمش، اسم من، اینکه توی اسمیت‌ویل زندگی می‌کنیم و... اما هیچ‌کدام از سفرهایمان را یادش نمانده!

حتی یک‌دُره هم چیزی یادش نمی‌آید.

واقعاً غم‌انگیز نیست؟

ما این‌همه کارهای باحال کردیم و چیزهای جدید دیدیم، اما او هیچ‌کدامشان را به یاد نمی‌آورد. ما با سفیدبرفی زندگی کردیم؛ با سیندرلا براونی پختیم؛ حتی جونا توی داستان ملکه‌ی برفی، طلسم شده بود... اما هیچی یادش نیست؛ هیچی!

این‌طوری من خیلی احساس تنهایی می‌کنم.

فریاد می‌زنم: «زود باش! بیا بریم.» البته من نباید زیاد بلند حرف بزنم؛

چون مامان و بابا خوابند و اصلاً دلم نمی‌خواهد الان بیدار شوند.

از تهِ دلم امیدوارم وقتی ببیند آینه چطوری کار می‌کند، همه‌چیز یادش بیاید.

تا الان هر کاری کردم، فایده‌ای نداشته. یک‌بار مجبورش کردم کفش‌های

فوتبالی‌اش را توی خانه بپوشد. امیدوار بودم یادش بیاید چطوری با آن

کفش‌های لعنتی، موهای راپونزل را خراب کرده بود و من مجبور شده بودم

موهایش را کوتاه کنم.



به او سیب دادم که شاید یادش بیاید سفیدبرفی را دیده بودیم. حتی جعبه‌ی جواهرات توی اتاقم را به او نشان دادم. نقاشی روی این جعبه، نشان می‌دهد شخصیت‌های داستان‌هایی که ما دیده بودیمشان، چه اتفاقی برایشان افتاده بود.

اما فایده‌ای نداشت! هنوز هیچی از سفرهای هیجان‌انگیزمان یادش نمی‌آید. جونا همین‌طور که از تخت پایین می‌آید و کفش‌هایش را می‌پوشد، زیر لب غُر می‌زند: «چقدر گیر می‌دی تو!»  
شازده، گریه‌ی کوچولوی ما، دوروبر پاهای جونا می‌چرخد.  
به غُرغُرهای جونا اهمیتی نمی‌دهم. «ساعتت رو دستت کردی؟»  
ساعت‌مچی‌هایی که از خانه با خودمان به سرزمین قصه‌ها می‌بریم، تنها راه برای فهمیدن زمان توی خانه هستند.  
«آره.»

می‌گویم: «آفرین! حالا آروم دنبالم بیا.» و از پله‌ها پایین می‌روم. اصلاً دلم نمی‌خواهد مامان و بابا را بیدار کنیم. آن‌ها هیچی درباره‌ی آینده‌ی جادویی نمی‌دانند. ماری‌رُز عمداً هیپنوتیزم‌شان کرد و باعث شد خاطره‌هایشان پاک شود. تازه، ما به آن‌ها قول دادیم که دیگر نصفه‌شب‌ها به زیرزمین نرویم. من دوست ندارم قوالم را بشکنم؛ اما حُب چاره‌ی دیگری نداریم. من باید به یاد جونا بیاورم که چه اتفاق‌هایی افتاده و این تنها راهش است. البته... راستش رفتن توی آینه، خیلی حال می‌دهد.  
شازده دنبالم می‌آید و من هنوز صدای غُرغُر جونا را از پشت سرم می‌شنوم.  
وقتی از پله‌های زیرزمین پایین می‌روم، به جونا می‌گویم در را ببند.  
بعد به او اشاره می‌کنم نزدیک‌تر بیاید و روبه‌روی آینه بایستد.  
آینه دوبرابر من و قابش سنگی است؛ روی قاب، پری‌های جادویی با بال و چوبدستی‌های سحرآمیزشان حک شده‌اند. شیشه‌ی آینه تمیز و صاف است. ما می‌توانیم تصویر خودمان را توی آینه ببینیم؛ درست مثل هر آینه‌ی دیگری.

من موهای قهوه‌ای فرفری‌ام را می‌بینم که تا شانهام آمده؛ بعد هم جونا را می‌بینم با آن موهای قهوه‌ای به‌هم‌ریخته و شازده را با بدن کوچک پشمالویش. سه‌بار به آینه ضربه می‌زنم.

نفسم را حبس می‌کنم.

هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

نه می‌چرخد، نه بنفش می‌شود و نه هیس‌هیس می‌کند!

آه! من چه شانس بدی دارم.

یک هفته است شب‌ها جونا را به‌زور با خودم می‌آورم توی زیرزمین تا به آینه ضربه بزنیم؛ اما ماری‌رُز هنوز راهمان نداده است.

چرا؟ خُب او بعضی‌وقت‌ها این‌طوری رفتار می‌کند. بعضی‌وقت‌ها فقط اگر لباس‌های خاصی پوشیده باشیم، راهمان می‌دهد؛ مثلاً پیژامه‌ای که شبیه پرچم سرزمین یکی از قصه‌ها باشد.

او به ما نمی‌گوید باید چی بپوشیم و همین کار را سخت می‌کند.

چند روز پیش من کفش باله پوشیدم تا شاید آینه ما را به داستان دوازده شاه‌دُخت بفرستد. امروز هم خُرده‌های نان را توی جیب لباسم گذاشتم تا یاد داستان هانسیل و گِرِتِل بیفتد و ما را به آنجا ببرد...

اما فایده‌ای نداشت!

به جونا می‌گویم: «بذار یه بار دیگه امتحان کنم...»

«نه‌خیرم! لازم نیست. ما آینه‌ی جادویی نداریم.»

«چرا، داریم. ساعت چنده؟»

جونای ساعتش را نگاه می‌کند. «دوازده و پنج دقیقه.»

ای بابا! بازهم بدشانسی آوردیم. «فکر کنم امشب دیگه نمی‌شه... دیر

شده.» آه بلندی می‌کشم. «فردا دوباره امتحان می‌کنیم.»

شازده پنجه‌هایش را به آینه می‌کشد. او هم متوجه موضوع شده و

می‌خواهد کاری کند که جونا همه‌چیز را به یاد بیاورد.

جونا می پرسد: «نمی شه یه چند شب بی خیال بشیم؟ چهارشنبه تولد مامانه. من هنوز براش کادو نگرفته‌م.»

می گویم: «می تونیم کادوی من رو دوتایی بهش بدیم.»  
من توی کلاس هنر، یک تابلوی نقاشی برای مامان کشیدم. عکس یک گلدان پر از گل‌های رُز را نقاشی کردم. مامان عاشق گل رُز است. من واقعاً از اینکه شبها یواشکی دوروبرِ خانه می پلکم، احساس گناه می کنم. امیدوارم دادن این کادو به مامان، حال خودم را هم بهتر کند.

مطمئنم از این نقاشی خیلی خوشش می آید؛ عالی شده. البته حالا باید تا فردا صبر کنم خشک شود و آن وقت ببینم واقعاً عالی شده یا نه.  
می گویم: «بذار یه بار دیگه ضربه بزnm...»

جونا می گوید: «نه نه نه! من نمی خوام دوباره با آینه حرف بزnm.»  
«فقط یکی دیگه...»

«نه! اییی! داری می ترسونیم! ما آینه‌ی جادویی نداریم. اگه بی خیال نشی، من به مامان و بابا می گم که تو دیوونه شدی.»

«وایسا جونا... نرو!» او باید به یاد بیاورد. «بذار یه خوراکی برات بیارم. یه سیب دیگه می خوری؟ یا براونی؟»

شازده دُمش را تکان می دهد. جونا دستش را روی گوشش می گذارد و از پله‌ها بالا می دود.  
فکر کنم گرسنه نیست.

## \* فصلی سو \*



چیک چیک!

روز بعد، توی کلاس هنر فهمیدم درباره‌ی نقاشی‌ام اشتباه فکر می‌کردم.  
اصلاً عالی نشده؛ اصلاً!

گل‌های رُز من اصلاً شبیه گل‌های رُز واقعی نیستند؛ فقط شبیه یک سری  
لکه‌ی قرمزند! تصور کنید لکه‌های قرمزرنگی روی زمین ریخته و بعد هم  
جوناً با کفش‌های فوتبالی‌اش روی آن‌ها پریده است. گل‌های من دقیقاً  
همین شکلی شده‌اند!

خانم بِکِر که بالای سرم ایستاده، می‌گوید: «اییی... تو تلاشت رو کردی.  
خوبه.»

تلاشم رو کرده‌م؟!

همه می‌دانند که این جمله، یعنی تو اصلاً استعداد نداری!

اما حُب... حقیقت این است که حق با خانم پِکَر است؛ نقاشی من خوب نیست. فرانکی، رایین و پنی، کنار من نشستند.

فرانکی و رایین بهترین دوست‌های من هستند.

پنی دوست رایین است؛ یعنی راستش یک‌جورهایی خودش را به‌زور به رایین چسبانده. مطمئنم رایین را مجبور می‌کند موهایش را دُم‌اسبی ببندد که شبیه هم باشند.

یک‌بار وقتی توی حیاط بودیم، پنی گیر داده بود که او و رایین شبیه دوقلوها هستند. البته حرفش خیلی مسخره بود، چون موهای پنی طلایی است و موهای رایین قرمز.

من ترجیح می‌دهم توی مدرسه، به موهایم سربند بزنم. با تشکر!

فرانکی هم موهای مشک‌اش را دوطرف سرش بافته.

من و فرانکی موهایمان را شبیه هم درست نمی‌کنیم تا به‌زور به همه نشان بدهیم ما دوست‌های صمیمی هستیم؛ واقعاً نیازی به این کار نداریم.

خانم پِکَر جُفت‌پا می‌پرد وسط افکارم. «وای پنی! عجب نقاشی قشنگی. جزئیات نقاشی رو خیلی عالی و دقیق کشیدی.»

عالی و دقیق؟ واقعاً؟!

نگاهی به نقاشی پنی می‌اندازم.

دهانم از تعجب باز می‌ماند.

واقعاً عالی کشیده. گل‌های رُزش قرمز و بزاق و قشنگ‌اند. انگار نقاشی‌اش را مخصوص روز مادر کشیده.

رایین می‌گوید: «عالیه!»

فرانکی می‌گوید: «واقعاً قشنگه! چطوری یاد گرفتی این‌قدر هنرمند باشی؟»

حُب حالا! بس کنید! درست است که پنی نقاشی قشنگی کشیده، اما حالا دلیل نمی‌شود که فکر کنیم خیلی هنرمند و خفن است.

آب‌دهانم را قورت می‌دهم.

پنی می گوید: «من همیشه نقاشی کشیدن رو دوست داشته‌م.» بعد قلم‌مویش را توی آب می‌زند و تمیزش می‌کند. موهای دُم‌اسبی‌اش از این طرف به آن طرف تکان می‌خورد. «یه جورایی ذاتیه.» پشت چشم نازک می‌کنم. دست خودم نیست؛ دخترک حسابی خیال بَرش داشته و پُز می‌دهد.

رایین و فرانکی بقیه‌ی زمان کلاس را صرف تعریف کردن از کارهای هنری پنی می‌کنند: پنی پیکاسو... پنی خفن... پنی هنرمند! حالا اصلاً چه اهمیتی دارد که او نقاشی‌اش خوب است و من نه؟ من که نمی‌خواهم وقتی بزرگ شدم، نقاش بشوم! من می‌خواهم قاضی بشوم. برای قاضی شدن، لازم نیست بلد باشم گل‌های رُز را نقاشی کنم! همین‌که باهوش و قضاوت‌کن باشم، کافی است. من سعی می‌کنم تا وقتی که زنگ می‌خورد، گندی را که به نقاشی‌ام زده‌ام، درست کنم.

پنی چند دقیقه بعد می‌گوید: «خُب... حالا فقط باید امضاش کنم و... دیگه کارم تموم می‌شه.» قلم‌مویش را توی رنگ مشکی می‌زند و اسمش را با خودنمایی مسخره‌ای، پایین نقاشی می‌نویسد.

رایین خیلی جدی می‌گوید: «این نقاشی یه روزی میلیون‌ها دلار می‌ارزه.» جلوی خودم را می‌گیرم که بالا نیاورم. البته اگر روی نقاشی ارزشمند و زیبای پنی بالا بیاورم، دیگر آن را نمی‌بینم و راحت می‌شوم. هوم! فکر بدی هم نیست‌ها!

رایین و فرانکی نقاشی‌هایشان را می‌گذارند لب پنجره‌ی کلاس تا خشک شود؛ اما پنی نقاشی‌اش را می‌گذارد روی میز بماند و بعد می‌رود دست‌هایش را بشوید. من هم همان‌جا می‌ایستم و به نقاشی خودم کنار نقاشی پنی نگاه می‌کنم.

از نقاشی خودم متنفرم.  
از نقاشی پنی خوشم می‌آید.  
نه! از مال او هم بدم می‌آید.  
لیوان آب پنی نزدیک نقاشی‌اش است.  
خیلی نزدیک...  
خیلی خیلی نزدیک!  
و بعد... اتفاقی می‌افتد...  
من آرنجم را به لیوان آب می‌زنم... عمداً!  
چیک... چیک... چیک...  
آب روی نقاشی پنی می‌ریزد و همه‌جایش پخش می‌شود.  
دلم هُزی می‌ریزد.  
من چی کار کردم!؟  
رنگ‌ها قاطی می‌شوند؛ گند می‌خورد به نقاشی. گلبرگ‌ها توی برگ‌ها  
فرو می‌روند و برگ‌ها هم توی گلدان...  
وای نه! خاک تو سرم!  
شاید کسی ندیده باشد.  
صدای جیغ بلندی می‌شنوم. «نقاشیم!»  
اُه! فهمید.  
پنی به‌طرف میزمان می‌دود. جیغ می‌زند: «کمک کنین! آب ریخته رو  
نقاشیم. حوله بیارین برام. نقاشیم خراب شد.»  
رابین و فرانکی باعجله می‌روند دستمال بیاورند؛ اما فایده‌ای ندارد. وقتی  
دستمال‌ها را برمی‌داریم، از نقاشی، جز چندتا لکه، چیزی باقی نمانده است؛  
لکه‌هایی که حتی از لکه‌های من هم بدترند؛ خیلی بدتر!  
پنی با ناامیدی می‌گوید: «نقاشیم...»  
رابین بغلش می‌کند. «عزیزم... پنی...»

فرانکی هم بغلش می کند و می گوید: «خیلی قشنگ بود.»  
 خانم بکر می گوید: «خیلی متأسفم! شاید بتونیم درستش کنیم... بذار  
 چندتا دستمال دیگه بیارم.»  
 پنی می گوید: «باورم نمی شه...» بعد رو می کند به من. «اییی، تو دیدی  
 چه اتفاقی افتاد؟»  
 صورتم سرخ می شود. «من... اِمممم... آره... تقصیر من بود. دستم خورد  
 به لیوان آبت... متأسفم...»  
 پنی با شک و تردید نگاهم می کند. «اتفاقی بود؟!»  
 من دروغکی می گویم: «معلومه که اتفاقی بود! من چرا باید از قصد روی  
 نقاشیت آب بریزم؟»  
 هنوز با شک نگاهم می کند.  
 رایین و فرانکی هم همین طور.  
 بابا تقصیر من نبود! حُب... باشد! تقصیر من بود! اما در اصل تقصیر  
 پنی بود، چون با آن دُم اسبی مسخره و دوقلو دوقلو کردن و این نقاشی  
 زشتش - و البته اینکه رایین را از من دزدیده - اعصابم را خرد کرد!  
 حالم بد است.  
 فقط یک آدم بد و عوضی می تواند نقاشی یک نفر دیگر را عمداً خراب  
 کند. من آدم بدی هستم؟ افتضاحم؟  
 بَغْضَم را قورت می دهم...  
 حکم من: گناهکار!



## \* فصل سه \*



### حمله‌ی گل‌های رُز

یک گل رُز گنده، محکم می‌زند توی سرم!  
فریاد می‌کشد: «تو یه هیولایی! یه هیولای چشم‌سبز.»  
یک گل دیگه دم گوشم فریاد می‌زند: «ایبی! تو داری جیغ می‌زنی.»  
من جیغ می‌زنم: «نه‌خیرم، من جیغ نمی‌زنم!»  
تازه می‌فهمم روی تختم نشسته‌ام و جونا هم کنارم است. نصفه‌شب است.  
«چی شده؟»  
جونا می‌گوید: «تو داشتی تو خواب جیغ می‌زدی.»  
قلبم تَندُتند می‌زند. «واقعاً؟»  
«آره، یه عالمه جیغ زدی. صدات تا اتاق من می‌اومد. یه چیزایی دربارهِی  
یه هیولای چشم‌سبز می‌گفتی.»

کابوس می‌دیدم. گل‌های رُزِ پنی به من حمله کرده بودند. لُپ‌هایم سرخ می‌شود. آن‌ها من را هیولای چشم‌سبز صدا می‌کردند. این اصطلاحی است که مامان بزرگم استفاده می‌کند. هیولای چشم‌سبز یعنی کسی که به دیگران حسودی می‌کند. حق با آن‌ها بود. فکر کنم بعد از کاری که با نقاشی پنی کردم، حقم بود چنین خوابی ببینم.

من یک هیولا هستم؛ یک هیولای چشم‌سبزِ حسود.

جونا می‌پرسد: «بریم؟»

با ناراحتی می‌گویم: «کجا؟»

می‌گوید: «پایین. الان ساعت یازده و پنجاه‌وهشت دقیقه‌ی شبه.»

صاف می‌نشینم. «فکر کردم دیگه نمی‌خوای به آینه فکر کنی.»

«آخه خوابم نمی‌بره. اگه کار نکرد، می‌تونیم تمساح پرنده بازی کنیم؟»

«الان؟!»

تمساح پرنده یک جور بازی است که برادرم اختراع کرده. درباره‌ی تمساح‌هایی است که می‌توانند پرواز کنند.

با ناراحتی می‌گوید: «آره... آخه امروز نشد بازی کنم. بابا و مامان گیر

داده بودن که درس بخونم.»

معلم جونا چند روز پیش به مامان گفته بود او کمی از بقیه‌ی کلاس عقب است. برای همین، مامان و بابا سعی می‌کنند توی درس‌ها به او کمک کنند. هرچند، جونا ترجیح می‌دهد توی چیزهای دیگری مثل بازی کردن با تمساح‌های پرنده، کمکش کنند.

از تخت پایین می‌پریم؛ «باشه... بزن بریم.» سعی می‌کنم نقاشی‌ای را که برای مامان کشیده‌ام و لای یک دستمال روی میز است، ببینم. کاش مجبور نبودم این نقاشی را به او بدهم. هم خیلی زشت است و هم من را یاد بلایی می‌اندازد که سر پنی و نقاشی‌اش آوردم.

به کمد لباس‌هایم نگاه می‌کنم. لباس‌هایم را عوض کنم؟ نه، بی‌خیال!

همین پیژامه‌ی پشمی خوب است. شاید ماری‌رُز بخواهد ما را به داستان شاهزاده و نخود سبز ببرد. اگر به آنجا برویم، می‌توانم روی یکی از آن بیست‌تا تشک، چرتی بزنم. خمیازه می‌کشم؛ به‌خاطر کابوسی که دیده‌ام، هنوز احساس خستگی می‌کنم.

جونای هم پیژامه‌ی پشمی‌اش را پوشیده.

سعی می‌کنم در اتاقم را روی شازده ببندم. «تو همین‌جا بمون، شازده.» میومیو می‌کند.

«آروم باش! شازده، نمی‌شه ببریمت. دفعه‌ی قبلی که با ما اومدی، کلی دردسر درست کردی.»

سفر کردن به قصه‌ها خیلی حال می‌دهد، اما بعضی‌وقت‌ها هم خطرناک است. دلیلی ندارد شازده هم بیاید و همه‌چیز را بدتر کند.

اما او باز هم با صدای بلند میومیو می‌کند.

جونای می‌گوید: «این‌جوری مامان و بابا رو بیدار می‌کنه‌ها!»

آه! از دست این شازده! حق با جوناست. در را باز می‌کنم. «باشه... بیا بریم.»

از جونای می‌پرسم: «جونای... یادت میاد شازده رو از کجا آوردیم؟»

جونای اخم می‌کند. «از پناهگاه حیوانات؟»

«نه! یه پری جادویی توی قصه‌ی زیبای خفته، چوبدستیش رو تکون داد و شازده ظاهر شد.»

جونای می‌گوید: «آها! باشه... تو راست می‌گی!»

حتی توی تاریکی هم می‌بینم که برایم پشت چشم نازک می‌کند.

بعد از اینکه در زیرزمین را می‌بندم و روبه‌روی آینه می‌ایستم، می‌گویم:

«حاضری؟»

جونای می‌گوید: «آره... فقط هروقت کارمون تموم شد، بهم بگو که بریم

تمساح پرنده بازی کنیم.»

آه می‌کشم. او اصلاً حرف‌های من را باور نمی‌کند.

ضربه‌ی اول را می‌زنم.

هیسیسیسیسیسی!

وای! وای! وای!

صدای هیس‌هیس‌آینه بلند شد.

آخ‌جون!

فریاد می‌زنم: «جونا، کار می‌کنه! می‌شنوی؟»

چشم‌هایش از تعجب گرد شده. «هیس‌هیس می‌کنه!»

ضربه‌ی دوم را می‌زنم. نور گرم و بنفشی از آینه به بیرون می‌تابد.

به‌طرف جونا برمی‌گردم. دهانش از تعجب باز مانده. «می‌بینی جونا؟»

شبیه یک قورباغه‌ی کارتونی شده که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده است.

«می‌بینی؟»

با صدایی لرزان می‌گوید: «آره... می‌بینم. بنفشه... هیس‌هیس می‌کنه...»

همون‌طوری که تو می‌گفتی شده!»

شازده میومیو می‌کند.

ذوق‌زده می‌گویم: «آره، می‌دونم... آماده باش!» ضربه‌ی سوم را هم

می‌زنم و آینه می‌چرخد... انگار که توی ماشین لباسشویی گیر افتاده باشیم،

هی می‌چرخیم و می‌چرخیم...

جونا می‌گوید: «می‌چرخه!»

«گفتم که! حالا دستم رو بگیر تا بریم تو.»

ناباورانه می‌پرسد: «بریم تو آینه؟»

دستش را می‌گیرم. «بعله! می‌خوایم بریم توی یه داستان جدید. شازده

تو هم حاضری؟»

شازده میومیو می‌کند و جلوتر از ما راه می‌افتد. من و جونا هم پشت

سرش می‌روییم.